

Et comme on le voyait refuser ses faveurs
A tout ce qu'il jugeait indigne d'une grâce,
Femmes, mignons, flatteurs,
Toute la cour enfin appelait sa disgrâce.
Pendant longtemps le Roi défendit son vizir,
Mais une femme, un jour (l'aventure est commune),
Dans un de ces instants où tout cède au plaisir,
Fit changer sa fortune.
Le Monarque le vit s'en aller à regret,
Et pour récompenser les éclatants services
Du meilleur des sujets
Dont il se séparait pour un simple caprice :

« Mozaffer, lui dit-il, que puis-je te donner?
Rien ne sera pour toi ni trop beau ni trop rare. »

Le Vizir répondit à son maître étonné :

« Astre de l'univers, je voudrais un hectare,
Ou deux ou trois au plus, de quelque terre en friche.

— C'est peu pour un vizir et trop pour un derviche,
Mais à ta volonté ! » lui repartit le Roi.
(Car personne, je crois, n'a tenu pour insulte
Qu'on lui demande moins qu'il doit.)

Or, on eut beau chercher, pas un arpent inculte
Ne put se rencontrer dans tout le Kouzistan.

A quoi le Roi connut quel juste sentiment
Le ministre en disgrâce avait de son mérite.
Aussi rappela-t-il Mozaffer au plus vite,
Et laissa désormais le soin de ses plaisirs
Aux femmes du sérail, et celui de sa gloire
A ce sage vizir,
Dont on ne trouve pas de second dans l'Histoire.

گوداستر

در آن زمان که ایران برای من رؤیایی بیش نبود، هر زمان که خیال سرگردانم را بسوی این سرزمین میکرد، دره‌ها و گلپا و چمنزار می‌دیدم که میان آن جویباری در بستری از کاشی می‌گذشت. سروی می‌دیدم و گلی که بلبش بر آن نشسته بود. کبوتران درشت‌اندام پرچانه‌ای را می‌دیدم که معلوم نبود در پروانه خود چه رازهای پنهان را از دشت به تپه‌ها می‌بردند. جامه‌های مخملین و پارچه‌های لطیف ابریشمین می‌دیدم و حجاب‌های نیم‌گشوده‌ای که از سس آنها، دیده هوس مروارنده‌های گردن بندی را یک‌یک دنبال می‌کند تا به پستانی برسد. ترانه‌هایی مواج را آویخته بر بالای سر سه تارهایی می‌دیدم که در دست مطربان خفته و بر رویای خود فرورفته بودند. طنین قریادهای شکارچیان را از دور دست می‌شنیدم و نوجوانانی را که هنوز مو بر عارض نداشتند می‌دیدم که سوار بر اسب، گوی‌ها را با چوگان میراندند. بزرگان ترش رو را می‌دیدم که محاسنی پریشته و درخشنده گی گوهرهایشان از فروغ اختران در آسمان نیمشب بیشتر بود، وهمه با خستگی و بی‌حوصلگی به پیش روی خویش مینگریستند.

بعد از این سفر رؤیایی، من خود با ایران رفتم. بندر و تبریز و اصفهان و کرمانشاه را دیدم، و اکنون هر وقت که دیده فرو می‌بینم و بدین سفر می‌اندیشم، همیشه فقط يك منظره آشنا در برابرم مجسم میشود: در گوشه‌ای از همدان (که سابقاً کباتان نام داشت) آرامگاه محقری را در زیر برف خفته می‌بینم و در درون آن گوری را بنظر می‌آورم که تنها پوشش آن مخملی فرسوده و پیدخورده است. در چنین مکان غم انگیزی است که استر، ملکه استر، زن خشایارشا و برادرزاده مردخای، برای همیشه در خواب رفته است و امید آن ندارد که روزی پادشاهی از خواب جاودان بیدارش کند.

LE TOMBEAU D'ESTHER

QUAND mon esprit errant se promenait en Perse,
Du temps qu'elle n'était pour moi que rêverie,
Je voyais des vallons, des fleurs, une prairie
Qu'un ruisseau dans un lit de faïence traverse ;
Un cyprès, une rose avec son rossignol ;
De gros pigeons bavards, emportant dans leur vol
On ne sait quels secrets de la plaine aux collines ;
Des robes de velours, de tendres mousselines,
Des voiles entr'ouverts où le désir s'égare
A suivre, perle à perle, un collier sur un sein ;
Des refrains suspendus au-dessus de guitares
Qui rêvaient en dormant au bras des musiciens ;
Des appels de chasseurs dont on entend l'écho ;
De frais adolescents, à la joue encor lisse,
Brandissant à cheval le maillet du polo ;
Et de sombres seigneurs, aux barbes de réglisse,
Plus brillants de bijoux que le ciel à minuit,
Et fixant devant eux de longs regards d'ennui...

Depuis que je rêvais à cette Perse-là,
J'ai vu Bendir, Tabriz, Ispahan, Kermanchah ;
Et quand, les yeux fermés, je songe à ce voyage,
Toujours la même image
D'un élan familier vient se poser sur moi :
Dans un coin d'Hamadan (Ecbatane autrefois),
Un pauvre mausolée endormi sous la neige,
Et dans ce mausolée, un tombeau que protège
Un minable velours, dévoré par les vers.
C'est dans ce triste endroit qu'est pour toujours couchée
Esther, la reine Esther,
Femme d'Assuérus, nièce de Mardochée,
Sans nul espoir qu'un roi la réveille jamais...

تو، ای گوری که از هنگام بازگشت من همواره در نظر هستی، دوخاهوشی
 مرگبارت بمن چنین گفتی: «دیگر از ایران رؤیای تو هیچ نمانده است.
 ازین پس پایه برای همیشه رؤیا های کهن را در زیر این مخمل بیدخورده
 از یاد ببری.»

حکیم و مغول

حکایت کنند که در آن روزگار که چنگیز سراسر جهان را پایمال
 ستوران خود میکرد، روزی سر بازی برای بریدن سر حکیمی ایرانی، خنجر
 از نیام بر کشید. ولی چون آگاه شد که میتواند این مرد را بقیمتی گران
 بفروشد، خنجر را در غلاف نهاد و کاری بجا کرد، زیرا همانروز کسی او را
 به هزار دینار مشتری شد. اما حکیم مرد مغول را بکناری کشید و بدو گفت:
 «مرا بفروش، زیرا صد برابر بیش ازین می ارزم.»

سر بازك طماع گفته او را پذیرفت و از قبول این مبلغ سر باز زد. خریداری
 دیگر آمد و مشتری شد. اما میدانید بچه قیمت؟... بهیمت بك جوال گاه، حکیم
 گفت: «مرا بفروش، زیرا صد برابر کمتر ازین میارزم.»

مغول، چون این بشنید، آندیشید که حکیم در هر دو بار او را مستخره
 کرده است. تیغ بر کشید و سرش را برید.

اما اگر پابر سرختم خود گذاشته و در پی درك مفهوم این کلمات زرین
 بر آمده بود، گنجی گران تر از جمله گنجینه های آسیا بدست آورده بود، یعنی
 توانسته بود ژندگی را آنچنانکه میارزد، قیمت گذارد.

Dans ta funèbre paix,
Tu me dis, ô tombeau qui hantes mon retour :

« De ta Perse de rêve il ne reste plus rien,
Tu n'as qu'à reléguer tout un bazar ancien
Sous ce miteux velours. »

LE SAGE ET LE MONGOL

On rapporte qu'aux jours où le roi Gengis-Khan
Foulaît toute la terre.

Un soldat, de son cimenterre,
Allait couper la tête à un Sage persan,
Quand s'étant avisé qu'il valait un bon prix,
Il rengaina son sabre. Et fort bien lui en prit.
Le jour même quelqu'un lui offrait mille écus.
Mais le Sage aussitôt le prenant à l'écart :

« Ne me vends pas, dit-il, car je vaux cent fois plus ! »

Le cupide soudard
L'écoute et refuse la somme.
Vient un autre amateur, qui offre de notre homme...
Combien, dites-le moi?... Une botte de foin !
« Vends-moi, dit le Persan, car je vaux cent fois moins ! »

A ces mots, le Mongol,
Se jugeant abusé les deux fois par le Sage,
Tira son cimenterre et lui trancha le col.

S'il avait surmonté sa rage
Pour pénétrer le sens de ces paroles d'or,
Il se serait acquis un plus certain trésor
Que tous ceux de l'Asie :
Estimer, comme il faut, la valeur de la vie.

کاخ چهل ستون

در اصفهان، هنوز بقایای باغی دیده میشود که روزگاری شاه عباس کبیر در آن هشت غرّه دلپذیر بنا کرد تا در آنجا شامگاهان بر ویلای خویش فرورود و بامدادان بخواهد. از این هشت بهشت (که آنها را چنین مینامیدند) اکنون هفت تا از میان رفته‌اند. کجا رفته‌اند؟ آنجا که شامها و صبحهای شاه و همه معشوقگان بر بروی او رفتند.

از این هشت غرّه، امروز فقط یکی باقیمانده است. یکی که بدان بهشت چهلستون نام داده‌اند. من نیز مانند شمایی از دیدن این کاخ، از روی نام آن گمان داشتم که واقعاً چهل ستون دارد. اما بعد دیدم که هم چهل ستون دارد و هم ندارد، و هیچکس هم دروغ نگفته است.

از چهار صدسال پیش که این کاخ را پی افکنند، در آن بیست ستون در کنار استخری که آبش رنگی همانند شب دارد و گویی هر برگی که در آن فرود میافتد به شاخه خویش می پیوندد، سر برافراشته‌اند. از آن دیر باز که این ستونها را از سایه آنها جدا نمیتوان کرد، چه عجب دارد اگر مردمان شماره آنها را دوبرابر کرده باشند؟

این داز حکمت مشرق زمین است که میداندهر چیزی حیاتی مضاعف دارد، و در حقیقت ترکیبی از ستون واقعی و انعکاس این ستون در آینه وجود تست.

زیباترین کاخها، ولو کاخ شاه ایران باشد، هرگز از روی شمارش انگشت بیش از بیست ستون تا چیز ندارد. اما اگر در حین نغمه سرائی برنده‌ای، آنها را با نظری جز نظر مأمور ثبت اسناد شماره کنی، خواهی دید که در اشتباه نیستی، زیرا تعداد آنها برآستی چهل تاست.

LE PALAIS-DES QUARANTE COLONNES

ON voit à Ispahan les restes d'un jardin
 Où le grand Schah Abbas fit élever jadis,
 Pour y rêver le soir et dormir le matin,
 Huit pavillons charmants. De ces huit paradis
 (Ainsi les nommait-on) sept se sont envolés...

Où s'en sont-ils allés?

Ils ont rejoint les soirs et les matins du Schah
 Et toutes les beautés dont il s'amouracha.
 Un seul est demeuré, un seul auquel on donne
 Le nom de Paradis-aux-quarante-colonnes.
 Sur la foi de ce nom, avant que de le voir,
 Comme vous, je croyais qu'il en avait quarante.
 Or, j'ai vu qu'il les a, sans pourtant les avoir
 Ni que personne mente.

Au bord d'un miroir d'eau, couleur presque de nuit,
 Où la feuille, en tombant, croit rejoindre sa branche,

Vingt colonnes se penchent

Depuis quatre cents ans que ce palais naquit.
 Et depuis si longtemps qu'on ne peut séparer
 Ces piliers de leur ombre,
 Bien fou serait celui qui pourrait s'étonner
 Qu'on ait doublé leur nombre

Sagesse d'Orient, qui sait que toute chose
 Vit d'une double vie, et qu'elle se compose
 De la colonne vraie et du double qu'elle est
 Dans ton miroir à toi.

Le plus beau des palais, fût-il celui du Schah,
 Ne possède jamais, à compter sur les doigts,

Que vingt pauvres pilastres,

Mais les as-tu comptés, pendant qu'un oiseau chante,
 Autrement que ne fait l'employé du cadastre,
 Tu n'es point dans l'erreur : il en a bien quarante,

ترازه ایرانی

عشق و مشک، هیچکدام پنهان نمیانند، زیرا بمحض آنکه در مکانی باشند، آنها را خواهی شناخت.

اگر خواهان مروارید هستی، برای جستن آن بقر دریا رو.

راز نهفته دل‌های حساس را میدانی؟ این راز ایشست که گلی شکفته برای بز می کافی است. اما اگر این گل را با خود نداشته باشی، بیهوده باغ را در جستجوی آن زیور و مکن.

اگر هنوز میتوانی عشق گریزان را ملامتی کنی، با آن وداع جاودان مگوی، زیرا همچنانکه آتش در دل سنگ نهفته، عشق نیز در زوایای دل تو خفته است.

گبوتران اصفهان

آورده اند که در اصفهان پادشاهی بود که فقط گبوترانی را بسپیدی شیرۀ بادام دوست داشت.

زنی را نیز دوست داشت که خورشید و ستاره و ماه او بود، اما مرک حسود و سنگدل، او را از چنگش در ربود.

شاه که از غم چنانکه خود بستوه آمده بود آرزوی مرک کرد، ولی افسوس که عشق، حتی در ایران، شکنجه میدهد اما نمیکشد.

لاجرم خواست که لا اقل آسمان را شریک سوگواری خود کند. همینکه معشوقه ابدی خویش را در گور نهاد، با چارچی و طبیبان بمردمان فرمان داد

CHANSON PERSANE

L'AMOUR ni le muse ne se peut cacher.
Tu les reconnais dès qu'ils sont dans l'air.
Aimes-tu la perle? Au fond de la mer
Va-t'en la chercher.

As-tu le secret des cœurs délicats?
Une rose en fleur suffit au festin.
Tu ravagerais en vain le jardin,
Si tu ne l'as pas.

A l'Amour qui fuit ne dis pas adieu
Si tu peux lui faire encore un reproche :
Il dort en ton cœur, comme dans la roche
Sommeille le feu.

LES PIGEONS D'ISPAHAN

IL était un roi d'Ispahan,
Raconte la légende,
Qui n'aimait que les pigeons blancs
Comme le lait d'amande.

Il aimait aussi une dame,
Soleil, étoile, lune,
Que la mort, jalouse et sans âme,
Lui ravit par fortune,

Le Roi, que sa douleur transperce,
Appela le trépas,
Mais l'amour, hélas ! même en Perse,
Torture et ne tue pas.

Du moins voulut-il que son deuil
Fût partagé du ciel,
Et dès qu'il eut mis au cercueil
Cet amour éternel.

که بالهای همه کیوتران سپید را برنگ غم او در آورند .

در آنی ، آسمان از همه کیوتران سپیدبالی که در آن در پرواز بودند
تهی شد ، و شاخه های درختان در زیر پای این کیوتران عزادار باشکریزی
پرداختند .

همه روز از آشیانه های کیوتران ، دسته های تیره و ابر آساز کیوتران
سپه بال ، چون دودی که از ثور نانوایان بدر آید ، آهنگ بالا میکرد .

همه جا ، بر بامهای خانه ها ، فرشی تیره ازین کیوتران گسترده شد .
بسیاری عقل خود را از دست دادند ، زیرا خویشتن را بجای سایه آنان
گرفتند .

بدتر از همه آنکه عشاق ، دیگر در شبهای راز و نیاز ، نتوانستند
کیوتر عشق را در جامه سیاهی که بر تن داشت بشناسند

اما ، یکروز ، سحر آسا سراسر آسمان از کیوترانی که گومی جامه ای
از برف سپید یا شکوفه های بادام بر تن کرده بودند آکنده شد .

ای پرندگان زیبای گستاخ ، که سیدی بالهای شما خود توهینی بدان
زیبارومی است که اکنون در گوی ناریک خفته است ، مگر شما از خشم شاه
نمیترسید ، از کجانا گهان جرئت آن یافته اید که باغها و حیاطها و پشت بامهای
خداوندگار افسرده این سرزمین را غرق سپیدی کنید ؟

Il enjoignit aux habitants,
Par tambour et buccin,
De peindre tous leurs pigeons blancs
Couleur de son chagrin.

D'un coup l'azur fut dépouillé
De ses mille ailes blanches,
Et sous leur fardeau endeuillé
On vit pleurer les branches.

Tout le jour de tristes nuées
Montaient des colombiers,
Et l'on aurait dit les fumées
Des fours de boulangers.

Sur les terrasses des maisons
Tombait leur tapis sombre,
Beaucoup perdirent la raison,
Se prenant pour leur ombre.

Le plus triste est que, dans leur tour,
Les amoureux, le soir,
Ne reconnaissent plus l'Amour
Sous son vêtement noir...

Or, un jour, par quel sortilège
Vit-on le ciel entier
Peuplé de pigeons blanc de neige
Ou de fleurs d'amandier?

« Ne craignez-vous donc pas l'orage,
Beaux oiseaux insolents,
Dont l'éclat à lui seul outrage
La Belle au bois dormant?

D'où vous vient la subite audace
D'inonder de blancheur
Les jardins, les cours, les terrasses
Du désolé Seigneur,

و در فضائی چنین آرام ، پیرامون مناره‌های آبی و نخلها و آشیانه‌های قدیمتان ،
بچرخ زدن پردازید؟»

شوق دلپذیری نظیر زیبایی سیده بامدادی دوباره شاه اصفهان را از
یاده عشق جاودانی خود سر مست میکند .

شاهزاده و مرک

امیر اصفهان ، بامدادی در پیشه‌های خود گردش میکرد . در رهگذر
« مرک » را در قالب زنی دید و شنید که بمردی که یقیناً غلام او بود ،
میگفت : « اینجا به جستجوی فرمانروای این سرزمین آمده‌ام که بیشک نمیداند
باهمه جوانی ، دوران زندگانش بسر رسیده است . »

امیر ، بشنیدن این کلمات موحش ، هراسان اسب خود را زین کرد و
چهارنعل و بی هدف ، بستی که در پیش رو داشت براه افتاد .

مرک ، مدتی بی نتیجه در هر جا که احتمال وجود وی میرفت بجستجویش
پرداخت . در کاخ شاهی ، در شهر ، در حرمسرا ، در گرمابه ، سراغ او را
گرفت ، اما نتوانست این مشتری سرکش خود را پیدا کند . ناچار باخویش
گفت : « اهمیت ندارد ، باید بگرفتماریهای دیگر خود هم برسم . » و بی آنکه
از تغییر برنامه خویش ناراحت باشد ، با خود قرار گذاشت که نزدیک
غروب باز گردد .

Et dans l'air demeuré si calme
 De parader autour
 Des minarets bleus et des palmes,
 En vos anciens atours? »

Une fraîche beauté d'aurore
 Enivre (jusqu'à quand?)
 D'un amour, éternel encore,
 Le prince d'Ispahan.

LE PRINCE ET LA MORT

LE Prince d'Ispahan,
 Un matin qu'il flânait à travers ses bocages,
 Entendit, en passant,
 Une femme, la Mort, qui tenait ce langage,
 Sans doute à son valet :

« Je viens ici chercher
 Le maître de ces lieux, qui ne se doute guère
 Qu'il a déjà touché,
 Si jeune encor qu'il soit, le bout de sa carrière. »

A ces terribles mots,
 Le Prince épouvanté fait seller sa monture
 Et s'élance aussitôt,
 Du plus vite qu'il peut, tout droit, à l'aventure

La Mort le cherche en vain
 Partout où il peut être, au palais, à la ville,
 Dans le harem, au bain,
 Sans pouvoir découvrir ce client indocile.

« N'importe ! dit la Dame
 J'ai affaire autre part. »

Et sans plus s'émouvoir
 De changer son programme,
 Elle se promet bien de revenir le soir.

امیر، نیمه‌جان، سوار بر اسب در مانده و کوفته خود و خرسند از نیرنگی
که به تقدیر زده بود، بکسره تاخت تا بمهمانخانه شاپور رسید.

نوشید و خورد و خوابید، و سپس در میان مردم شهر بگردش پرداخت.
هر قدمی که برمیداشت، اندکی از وحشت و صف ناپذیر بامدادی او را
جبران میکرد.

اما در سرپیچ کوچهای، چه دید؟ مرگ را دید! مرگ و غلامش را دید
و بیدرنگ در انبوه جمعیت او را از قیافه راضی و خندان شناخت.

از وحشت بغویش لرزید اما مرگ لبخند زنان و آرام بدو نزدیک شد
و گفت: «اینجا هستی؟ این انتظار را که چنین جا بجا پیدایت کنم نداشتم.
ای امیر مهربان، خیلی ممنونم که برای خاطر من اصفهان و دربارت را ترک
گفتی و شتابزده‌تر از آنکه به وعده گاه عشق روند بیدار من آمدی!»

آنگاه در حالیکه گردنش را میفشرد، دهان بر گوش او نهاد و گفت:
«ای دیوانه دیوانگان، راستی خیال میکردی که ممکن است مرا در این بازی
قایم باشک مغلوب کنی؟»

Le Prince, à demi-mort
Sur son cheval fourbu, mais riant du bon tour
Qui détournait le sort,
Atteint, sans débrider, l'auberge de Chapour.

Il dort, il boit, il mange,
Puis va se promener parmi les citadins,
Et chaque pas le venge
De l'indicible effroi qu'il a eu le matin.

Or, au coin d'une rue,
Qu'aperçoit-il? La Mort! La Mort et son valet
Qu'il a tôt reconnue,
Dans le flot des passants, à son air guilleret.

De terreur il chancelle,
Mais tranquille elle approche, et le sourire aux dents

« Te voilà donc, dit-elle.
Je ne m'attendais pas à te trouver céans.

Merci, Prince si tendre,
D'avoir quitté pour moi Ispahan et ta cour,
Et de venir me prendre,
Plus pressé qu'on ne vole aux rendez-vous d'amour. »

Et lui serrant le cou,
Cependant que sa lèvre effleurait sa moustache :

« O, le plus fou des fous,
Pensais-tu donc me battre au jeu de cache-cache? »

کنش و نوازی

باغ دلگشا

این نکته را در کتابی معطر و دلنشین و غم‌انگیز، که خواندنش بمن سستی دلپذیر بخشید خواندم، و حالا دیگر میدانم که واقعاً باغ دلگشایی وجود دارد که میتوان آنرا بچشم دید.

باغی است که از پای کوهستانی که نام سهدی دارد، بسوی شیراز گسترده است. ای روح من، آیا ممکن است تن من نیز با تو همراه شود و بسوی این بهشت پرواز کند؟

در آنجا، نوپسرانی سرخوش از زیبایی آسمان، لحظاتی دلپذیر از عمر خویش را میگذرانند، و آنگاه که گرمی بهاران برفهار آب میکند، گشنیزهای خود را در آب روان فرو میبرند و میخورند.

بلبل آشفته از اردیبهشت تا شهریور نغمه سرائی میکند. شقایق میشکند و هوا عنبرین بومیشود، و نسیم شامگاهان گلها را بدست باد میسپارد.

Comtesse de NOAILLES

LE JARDIN-QUI-SÉDUIT-LE-CŒUR

Je l'ai lu dans un livre odorant, tendre et triste,
Dont je sors pleine de langueur,
Et maintenant je sais qu'on le voit, qu'il existe,
Le Jardin-qui-séduit-le-cœur!

Il s'étend vers Chirâz, au bas de la montagne
Qui porte le nom de Sâdi.
Mon âme. se peut-il que mon corps t'accompagne
Et vole vers ce paradis?

Là, des adolescents qu'un bel azur contente
Passent leurs lumineux instants,
Et mangent du cerfeuil trempé dans l'eau courante
Quand la neige fond au printemps.

L'éperdu rossignol, d'avril jusqu'en septembre,
Exerce un flexible gosier;
La tulipe fleurit, l'air a l'odeur de l'ambre,
La brise évente le rosier.

از بالای سروها، در تابستان آتشین که سوزان و نفس زنان در پیچ و تاب است، شهر که از فلز و چینی و گنج ساخته شده، بدرخشند گی کافور و طلا در میآید.

هر گنبدی چون میوه‌ای آبی رنگ است، و طاقهای متقاطع نقاطی بلند و درخشانند که با کاشیکاریهای مینائی و گل و بوته‌های فیروزه‌ای خود بروی آنها سایه افکنده‌اند.

در خانه‌های خنک، شراب گلبوی کارمنی در درون تنگهای بشمی سنگین و مسطح که دهانه آنها را با تافته بسته‌اند، نگاهداری میشود.

با ممدادان که در کوچه و بازار شادمانی خفته سر از خواب بر میدارند، همه جا دکانهای شراب و قهوه و شمع و ابریشم، زیبا و پرزرق و برق با سر و صدا باز میشوند.

کاش ممکن بود سعدی و حافظ و غیبگوی اختر شناس را در جامه‌های سبزشان با محاسن سپیدی از صنغ عطر آگین، و چون باد بزننی گشوده در پیچ و تاب، دید و هنگامی که اندیشه‌شانک و پرو قار، گاه آتشین خو و گاه صوفیانه، بسوی کشتزارهای پراز موج و شور میروند تا کنار طاووسهای سرمست از باد، عشق دراز کشند، دنبال ایشان رفت. آنها را در آن لحظات شوق و بیخبری دید که از فرط صفا و قتی که لیلا انگشت بر در خانه حافظ میزد و حافظ میپرسید: « کیست که چنین در میزند؟ » لیلا جواب میداد: « توئی .. »

درینا که دیگر آن دوران ملکوتی شیرین که باغهای بزرگ تنها با فانوسی ناچیز روشن میشدند سپری شده و دیگر زمانه رواج افسانه کودکانه و شیرین و زود فهم لاک پشت و کژدم بسر رسیده است.

Au-dessus des cyprès, dans l'été violâtre
 Qui flambe, halette, se tord,
La ville de métal, de faïence et de plâtre
 A l'éclat du camphre et de l'or.

Le dôme est un fruit bleu; des arches qui se croisent
 Font des points lumineux et hauts,
Mosaïque d'émail, diadème en turquoises
 Jeté sur le sommeil des eaux.

Dans les fraîches maisons soigneusement repose
 — Flacons de jade, lourds et plats, —
Le vin de Carménie aux senteurs de la rose,
 Qu'on scelle avec du taffetas.

Le matin, dans la rue où s'éveille la joie,
 S'ouvrent, tintants, brillants et beaux,
Le Magasin du vin, des cafés, de la soie,
 Et le Magasin des flambeaux.

Ah! rencontrer Sâdi, Hafiz et l'astronome,
 Dans leurs robes de tissu vert,
Quand leur barbe d'azur, que parfume la gomme,
 Luit comme un éventail ouvert;

Les suivre quand ils vont, d'un pas noble et qui rêve,
 Brûlants, mystiques tour à tour,
S'étendre dans les champs gonflés d'onde et de sève,
 Près des paons enivrés d'amour;

Les voir quand leur tendresse est si vive et si forte
 Que, Leila frappant à son toit,
Hafiz lui demandait : « Qui frappe de la sorte? »
 Et Leila répondait : « C'est toi... »

Hélas! il est fini, le temps divin et tendre
 Des pares éclairés d'un lampion,
De la fable ingénue et si douce à comprendre
 De la tortue et du scorpion;

دریغا که دیگر از آن روز گاران که رودخانه زیبا کشتیهایی بسنگینی
تابستان بر روی شنهای ساحل میآورد و شهر بغداد «دارالتقوی» و «ام البلاد»
لقب داشت اتری برجای نمانده است.

اکنون ایرانیان در آرامشی که زاده نفوذقرآن و تحولات زمانه است
بغواب رفته اند و دیگر از ایشان بجز غبار گلهای پژمرده و ماه و خورشید
چیزی نمانده است.

اما اینان لااقل این سعادت را دارند که در روی زمین، درزبساترین
ایام عمر جهان، باده گوارای هوس و لذت و شوق و بیخبری را در باغ دلگشا
بر سر کشیده اند.

یاد گذشته

(نمتی از قطعه)

ای روزهای گذران ، شما اکنون بهترین ایام عمر منید ؛ جوانی و
دیوانگی دلپذیر منید. اما افسوس! چقدر در رفتن شتاب دارید!

وقتی که با همه چیز سرگرمم و بازی کتان براه خود میروم، هر لحظه ای
بن میگوید: «من میگذرم و ذره ای دیگر از گل وجود تو و از بهشت ترا
با خود همراه میبرم».

آه! چگونه ممکنست بدین زودی گل سرخ و سبید گلبن عمر باد و دست
بیخبر من پر پر شود؟ چگونه ممکن است بدین زودی نیروز زندگی نزدیک
شده باشد؟ چه طور میشد اگر میتوانستم بنخستین روزهای عمر که چنین آهسته
و آرام میگذشتند باز گشت کنم؟

کاش میتوانستم در این شبهای تابستان، در مشرق زمین پهناور، دلی
باشم که تازه بخود میآید، روحی باشم که تازه آغاز زندگی میکند. کاش
هنوز میتوانستم آن دختر کی باشم که در باغ کوچکی در اصفهان کهن، غرق رؤیا
در انتظار آینده ای ناپیدا نشسته است...

(سایه ایام)

Le temps où le beau fleuve amenait sur les sables
Des vaisseaux lourds comme un été,
Où Bagdad s'appelait « Lieu des vertus aimables »
Et « Séjour de l'urbanité ».

Dans la paix du Koran et des métamorphoses
Les Perses dorment leur sommeil;
Il ne reste plus d'eux que la cendre des roses,
Que la lune et que le soleil.

Mais, du moins, sur la terre, aux plus beaux jours du monde
Ils ont bu la douce liqueur
Du désir, des plaisirs, de l'extase profonde,
Au Jardin-qui-séduit-le-cœur!

LA NOSTALGIE

(Fragment)

Vous êtes maintenant le meilleur de ma vie,
O mes jours qui passez;
Vous êtes ma jeunesse et ma chère folie,
Vous êtes si pressés!

Lorsque je vais, jouant entre toutes les choses,
Chaque moment me dit :
« Voici que je te laisse un peu moins de ta rose
Et de ton paradis. »

Ah! que déjà s'effeuille entre mes deux mains ivres
Le rosier rose et blanc!
Que déjà midi soit proche! — Pouvoir revivre
Mes premiers jours si lents!

— Ah! par ces nuits d'été, dans l'Orient immense,
Être un cœur qui s'éveille, une âme qui commence!
Être encore une enfant qui rêve et qui attend
Dans un petit jardin de l'antique Ispahan...

شود و ورزناک

سالامین

درام منظوم

(قطعات منتخبه)

خواننده آنها

اکنون که ایرانیان رفته اند تا در میدان پیکار یونان سرکش را
سرکوب کنند، ما وفاداران و جنگجویان کهن، در اینچا مانده ایم تا پاسداران
هشیار حصارهای زرانود این کلخی باشیم که خشایارشای بزرگ، پسر
داریوش، شاه پیروزمند، بدست اخلاص و جان نثاری ما سپرده است.

این چه هیجان مبهم و مرموزی است که مرا فرا گرفته است؟ آیا پادشاه من
و گارد زرین زره او دیگر باره بدینجا باز خواهند گشت؟ سراسر آسیا، چون
موج آدمی بحر کت درآمده است، و درین میان شبیح فردای نامعلوم پیوسته در
برابر چشم اندیشه من عرض اندام میکنند، زیر اهیچ سواری، هیچ یکی آراسته بتاج
پیروزی، بدینچا نیامده است تا نگرانی مردم این شهر آشفته را تسکین بخشد.

THÉODORE REINACH

Salamine

DRAME LYRIQUE

(FRAGMENTS)

Coryphée

Tandis qu'au hasard des combats
Les Perses sont allés, là-bas,
Terrasser l'Hellade rebelle,
Nous, les Fidèles, les Anciens,
Nous restons, vigilants gardiens
De ces murs où l'or étincelle,
Palais que Xerxès au grand cœur,
Fils de Darius, roi vainqueur,
A confié à notre zèle

Quel vague et prophétique émoi
M'étreint ? Reviendra-t-il, mon roi,
Et sa garde, d'or cuirassée ?
L'Asie entière, flot humain,
Roule de chemin en chemin,
Et le spectre du lendemain
Sourdement hante ma pensée.
Car nul cavalier, nul courrier
N'est venu, coiffé de laurier,
Rassurer la ville angoissée.

جنگاوران اکباتان و شوش شاهى و فرماندهان شهر آهنین حصار کیسیان همه به سفر رفته اند؛ شاهزادگان این سرزمین شاهنشاهی که بارزم آزمائی خود به کم‌دلترین نفرات دل و جرأت میبخشند، بفراوانی شنهای دریا، سوار بر کشتی‌ها و ارا به‌های سنگین و اسبان تندرو شده یا با پای پیاده عزیمت کرده‌اند. مگابات و ارتافرن، پادشاهان بلندقامت و پهلوانی که تنها سر بر خط فرمان شاه شاهان دارند و در میدانهای جنگ که مهلك آزمایش دل‌های آهنین است همواره شکست ناپذیر بوده‌اند، با سواران درهم‌فشرده و بیشماری که زیر فرمان خود دارند، رهسپار میدان کارزار شده‌اند.

در لیدی پر ذوق و ظریف، که از هر سو با خشکی احاطه شده و از دریاهاى حادثه خیز بندور افتاده است، شهر سارد را که در آن شمشهای طلا می‌درخشد دیدم که بدست ارکتئوس و مترودات ارا به‌های بیشمار برای سپاه ایران تجهیز می‌کرد. گردونه‌های دواسیه و چهار اسبه و جنگجویان و سوارانی را که همه نگاهها را خیره می‌کردند دیدم.

میسی دلیر که هرگز زوینش خطا نمی‌کند، همچون سندانى که باید سر نیزه یونانی گستاخ را درهم شکند، از «تمولوس» براه افتاده است. از بابل پر شکوه نیز ستونی دراز از کمانداران و ملوانان رهسپار شده ... از کران تا کران روی زمین، همه شمشیر زنان، فرمان مطاع شاه بزرگ را گردن نهاده و بر کشتیها نشسته‌اند.

ای ملت‌ماد، گل‌های سرسبد تو بکجا می‌روند؟ ما در پریشان‌دلی خویش،

Ils sont partis, ceux d'Ecbatane,
Ceux de Suse au royal platane
Et les chefs de la Cissiane,
Au rempart ceinturé de fer.
Sur les nefs, sur le char qui roule,
A cheval, à pied, vaste foule
Pareille au sable de la mer,
Partis, les princes de l'Empire
Dont l'âme martiale inspire
Le courage aux plus timorés.
Partis, Megabate, Artapherne,
Rois que le roi des rois gouverne,
Conducteurs d'escadrons serrés,
Terribles dans leur haute taille,
Invincibles dans la bataille,
Epreuve des cœurs assurés

Terre, de terre environnée,
J'ai vu la Lydie affinée,
Loin des mers et de leurs hasards,
Avec Arctaus et Métrodote,
Dans Sardes où l'or en gerbe éclate.
Équiper d'innombrables chars.
J'ai vu leurs biges, leurs quadriges,
J'ai vu les guerriers, les auriges,
Éblouissant tous les regards,

Enclume où se rompra la lance
Du Grec, tout gonflé d'insolence,
Voici que du Tmolos s'élançe
Le Mysien aux sûrs javelots.
La magnifique Babylone
Déroule une longue colonne
D'archers mêlés de matelots...
Et jusqu'aux bornes de la terre,
Tous les peuples du cimetière,
Obéissant au signe austère
Du grand roi, montent sur les flots

Où va ta fleur, ô peuple mède?
L'ardent souci qui nous obsède

پیوسته چشم و گوش بسوی ایشان داریم. شبان تلخ از پی شبان تلخ دیگر میگذرند،
و همسران و مادران، اسیر ترسها و اوهام خویش، میکوشند تا شاید بر از نهفته
آبنده ای اضطراب انگیزی بر نند...

آواز دسته جمعی

بدین زودی، سپاه ایران کرانه تراکیه را بتصرف در آورده و از تنگه
«هله» گذشته است، و چون خط زنجیری دراز، همچنان بسوی جلو میرود.
دریا حقیرانه در زیر یوغ سنگین کشتیهای تیره رنگی که همه با طنابی
بهم پیوسته و در دل آبها میدانی باستواری و محکمی زمین پدید آورده اند
سرخم کرده است.

شاهنشاه آسیای پهناور و پربرکت، نواده آن قهرمان آسمانی که
خدای خدایان او را با قطره های باران خویش در بستری از زر ناب آفرید،
و خود نیز مقامی همپایه خدایان دارد، دو جمع عظیم از کشتیها و سربازان
پیاده نظام را که یکی دریا و دیگری خشکی را در زیر خود گرفته اند در برابر خویش
به پیش میرانند، و چون شبانی هشیار پیشرفت آنها را راهبری میکند. از چشم
او، چون از چشمان ازدهای نیلگونی در ظلمت شب، شعله ای تیره بیرون میجهد.
سربازان و اسبان و کشتیهای جنگی بشمار، همه دنبال ارابه آشوری او
رهسپارند. آرس، کماندار انتقامجو، در برابر نیزه افکنان یونان زمین،
پیاخاسته است.

کدام نیرو، کدام دلاوری در برابر این سیل دمان تاب پایداری دارد؟
کدام سد تزلزل ناپذیر از پیشرفت این موجی که همه چیز را در کام خود فرو میبرد
جلوگیری میتواند کرد؟ وقتی که جنگاور ایرانی بحمله کمر شکن پردازد،
هر چه هست در برابر او بزانو در میآید.

Tend nos oreilles et nos yeux,
Les nuits suivent les nuits amères,
Et les épouses et les mères
Entre les peurs et les chimères,
Sondent l'avenir anxieux...

LE CHEUF

Déjà, saisissant la rive de Thrace,
L'armée a franchi le détroit d'Hellé
Et déroule au loin la longue menace
De son défilé.
Sous les noirs vaisseaux qu'un câble relie,
Plancher ferme et sûr autant que le sol,
Joug improvisé posé sur son col,
La mer s'humilie.

Le roi de l'Asie immense et féconde
Chasse devant lui deux vastes essaims,
Qui couvrent la plaine et qui couvrent l'onde,
Nefs et fantassins.
Et le petit-fils du héros suprême¹
Que ta pluie, ô Zeus! enfanta dans l'or,
Pâtre impétueux, règle leur essor,
Presque dieu lui-même.

Son œil darde une flamme sombre,
Comme un dragon bleu dans la nuit.
Soldats, chevaux, vaisseaux sans nombre,
Son char assyrien les conduit.
Contre la race porte-lance,
Arès, archer vengeur, s'élançe.

Quelle puissance, quel courage
Résisterait à ce torrent?
Quel inébranlable barrage
Contiendrait ce flot devorant?
Le Mède est brave et fort : tout cède
Au formidable assaut du Mède.

با اینهمه، کدامیک از ما میتوانیم از دامهایی که خدای مکار بر سر راهمان میگستراند دوری کنیم؟ کدامیک میتوانیم بایک جهش، از گودالی که در زیر پایمان کنده‌اند سلامت بگذریم؟ خدا بان و سر نوشت تغییر ناپذیر، ایرانیان را جنگجویانی بولد بازو آفریده‌اند که پیوسته در پی جنگیدن و بارو شکستند، و دل‌های منور آنان از چکاچاک شمشیرها و در آمیختن ستوران و ویران کردن شهرهای دشمنان لذت میبرد.

اکنون سپاه ایران با بیباکی ذاتی خود، چمنزار پهناور دریا را که با وزش این باد بتموج می‌آید و پیچ و تاب خوران کفی چون برف بر دهان می‌آورد، بزیر همپز کشیده و در این راه به طنا‌بهای سست و بادبان‌های سپید دکلها و کشتیهائی که روی امواج متلاطم زبر و بالا می‌روند، دل بسته است.

خوانندهٔ تنها

ای زوجهٔ داربوش، ای مادر خشایارشا، سلام بر تو بادا جلال تو، ای مادر شاه، از حد فزون است، زیرا خدائی شوهر تو بود و خدائی پسر تست. کاش در این غروب عمر تو، طالع هو سبازو ناپایدار از جلال تو و از ملت و پادشاهت روی برنگرداند

ملکه

همان نگرانی و اضطرابی که اندیشهٔ ترا گرفتار آن می‌بینم، مرا با ممدادان از اطاق آراسته‌ای که من و داربوش در آن زندگی میکردیم و در درون چهار دیوار مطالای آن زندگانی خوشی داشتیم، بدر آورد. دل من پریشان است، زیرا برای خویشتن و برای آنان نگرانم.

خواننده

ای ملکهٔ گرامی ایران زمین، در آن ضمن که نود و غن مقدس بر خاک دیار خاموشان فرو می‌ریزی، ما با سرودهای مخصوص مردگان، از

Cependant qui de nous évite
Les embûches d'un dieu rusé?
Qui franchit, d'un saut assez vite,
L'abîme sous ses pas creusé?
Les dieux, le sort inéluctable
Ont fait du peuple perse un guerrier redoutable.
Il se plaît aux combats, aux remparts dévastés.
Son cœur fier exulte aux mêlées
Des cavales échevelées,
A la destruction farouche des cités!

Voici qu'il brave, en son audace,
Le grand pré de la mer qui, sous le vent qui passe,
Se cabre et tourbillonne en panaches neigeux.
Il se fie aux cordages frêles,
Aux mâts tendant leurs blanches ailes.
A la nef qui bondit sur le flot orageux.

LE CORYPHÉE

Veuve de Darius et mère de Xerxès,
Salut! Dans ta grandeur exaltée à l'excès,
Un dieu fut ton époux, un dieu ton fils, ô mère!
Puisse au soir de tes ans la fortune éphémère
Ne pas trahir ta gloire et ton peuple et ton roi!...

LA REINE

L'angoisse et le souci que je devine en toi
Me chassent, dès le jour, de la chambre ouvragée
Que Darius et moi nous avons partagée,
Et des murs tendus d'or où nous vivions heureux.
Mon cœur est tourmenté : je crains pour moi, pour eux...

LE CORYPHÉE

Reine que vénère la Perse,
Pendant que ta noble main verse
Ton offrande aux tristes séjours,

فرمانتروایان سرزمین ظلمت تمنا خواهیم کرد که نسبت بتقاضای ما ،
ناشنوایمانند.

ای زمین، ای هرمس، و تو ای سلطان تاریکیها ، این خاک نشین بزرگرا
اجازه دهید که از اعماق ظلمت بسوی دنیای روشنائی آید. اگر دردهای ما
درمانی داشته باشد این درمان بدست اوست، زیرا فقط او میتواند رازی را
که هیچکس جز وی بر آن آگاه نیست برای ما فاش کند.

(یکی از ندمه‌های ملکه از جمع زنان بیرون می‌آید و بتغور نزدیک میشود و میخواند):

درود بر تو ای قهرمان! ای زمین عزیز که موجودی چنین نکو کار را
در زیر خود پنهان کرده‌ای، ای خدای ترشرو، بر پریشانی جانسوز من رحمت آر
و داربوش را بوطش بازده! برای ساعتی، آن کس را که جایش در میان این
جمع مشتاقان خالی است بروشنائی روز بازگردان.

هرگز این شاه خردمند، اتباع خویش را بی سبب بجنگهای خونین
نکشاید. ماهمه، در نیایشهای خود، از او چون از فرشته‌ای نجات بخش و حامی
آسمانی استعانت می‌جویم. کدام کس بیش از این رهبر پیروزمند، میتواند
شایسته احترام و تکریمی چنین پارسایانه باشد؟

Nous prierons par nos chants funèbres
Ceux qui règnent sur les ténèbres
A nos vœux de n'être point sourds
Terre, Hermès, et toi, roi des Ombres,
Laissez de vos profondeurs sombres
Ce mort vers la lumière aller !
S'il est à nos maux un remède,
Le secret que seul il possède,
Lui seul peut nous le révéler.

Une des suivantes de la reine sort du groupe des femmes et s'approchant de l'autel funéraire, chante :

Salut ! héros ! Salut ! terre chérie,
Qui couvre l'être bienfaisant.
Sombre Hadès, prends pitié de mon tourment cuisant,
Rends Darius à sa patrie !
Ramène pour une heure à la clarté du jour
Celui qui manque à notre amour.
Jamais ce sage, aux luttes meurtrières
N'entraîna ses peuplés en vain.
Comme un ange sauveur, un protecteur divin,
Nous l'invoquons dans nos prières.
Quel autre eût mérité cet hommage pieux,
Mieux que le chef victorieux ?

پل نور

قصیده‌ای

بافتخار فردوسی

(نستی از قطعه)

از پاریس پر باغ و حومه غرق گل آن ، از نردام آراسنه به پنجره‌های پر نقش
و نگار، از اوتوی ، از ای ، از پروون ، و بالاخره از ایل دو فرانس ما که قلب
فرانسه و قبله امید من است ، از سراسر سرزمین من: از گوئل و کسن ، پاریزی،
از همه باغها و گلزارهای آنها و باغ لوگزامبور و باغچه باتینیول نیز، که
هر شب پر از بلبلان فراوان میشود (هر چند اکنون برفی سنگین بر آنها
نشسته و گلها را در پیرامون بلبلهای سرمازده پژمرده است) ، از همه اینها،
درین شامگاه زمستان که با اعجاز شعر تغییر حال یافته و طبع من آنرا
بصورت بهار در آورده است ، همراه بخارهای زمین که با نقش و نگار فراوان
پیش روی ماه آسمان (که دلم میخواهد آنرا هاهی ایرانی بنامم) می‌لغزند و
بسوی بالا میروند ، درین شامگاه که از جلوه زر ناب سخن مجذوب شده ،
سرود مدح فردوسی بسوی آسمان برمیخیزد .

PAUL FORT

Ode

en l'honneur de Firdousi

(Fragment)

De Paris aux mille jardins,
de ses entours noyés de roses,
de Notre-Dame aux grandes Roses,
d'Auteuil, de l'Hay, de Provins,
de notre Ile-de-France enfin,
cœur de France et mon beau souci,
de tout mon pays que voici,
Goële, Vexin, Parisis,
de tous leurs parcs et roseraies
fleuris la nuit de rossignols
(Jardins du Luxembourg aussi
et jardinets des Batignolles),
bien qu'à présent la neige vole
et soient les roses déchirées
autour des rossignols transis,
monte — ce soir d'hiver ici
transfiguré de poésie,
printanier à ma fantaisie —
monte avec les vapeurs du sol
glissant leur fresque diaphane
au front d'une lune persane
(oui, tenez, je la veux ainsi),
monte, ce soir tremblant et si
troublé d'en voir l'or des paroles,
monte le los de Firdousi.

شگفتا ! میگوئید مردگان دیگر دم بر نمی‌آورند و دیگر دهانی و صدائی ندارند ! لطفا این داستا بردازی را برای وقتی دیگر گذارید ، زیرا هم‌اکنون از تپه‌ها و دشنهای پیرامون پاریس و کشتزاران آن ، در آسانی فیروزه‌گون ، آواز دسته جمعی آلهه هنر فرانسه که سرود ابرها و روشی‌ها را می‌خوانند و سر مستانه از فضای لاجوردین می‌گذرند بگوش میرسد ، هم‌اکنون همه خردمندان ما ، همه صوفی‌های ما ، و بون ، و ناسار ، لافونتن ، شنیه ، بودلر ، ورلن ، نروال ، موسه‌الامارتین و هوگو و چندین هزار دیگر از اینان ، دسته جمع در درخشندگی ماه سیگون ، زمزمه پرشکوه و ستاینده‌ای خوش آهنگ تر از صدای برهم خوردن بالهای فرشتگان یا اثرانه‌های خنیاگران بهشتی ، برای تجلیل از خاطره پاک حافظ و خیام و سعدی و جمع بیشمار دیگر ، عطار و مسحابی و کتالی و ابوسعید و غزالی ، نغمه پردازان اصفهان و میسور و شیراز زیباتر از سیده بامدادی ، آغاز کرده‌اند .

سالیان دراز است که خدایان ذوق و هنر ، در فرانسه و ایران ، انتظار دیدار یکدیگر را میکشیدند ، زیرا تقدیر آنها را از روز نخست برای دوستی هم‌دیگر آفریده بود . شرق ، پیش از آنکه جنگهای صلیبی پابمیان گذارد ، فضای غرب را عطر آگین میکرد و بر زمستانهای پر برف و سپید ما بارانی از گلهای سرخ خویش فرو میبارید . در این راه ، نهال هنر و ادب در سرزمین ما ، از دوسر چشمه سیراب شد : از یونان زیبائی و توازن ، و از ایران ملاحظت و نخیل آموخت .

Hé quoi! les morts n'ont plus d'haleine
 plus de lèvres ni plus de voix?
 Conte à me dire une autre fois!
 puisque des coteaux et des plaines
 entourant Paris et ses fiefs,
 sur un ciel pavé de turquoises
 tout le chœur des Muses gauloises,
 chantant nuages et lueurs
 traversant l'azur, tout le chœur
 de nos Sages, de nos Soufis,
 de Villon, Ronsard, La Fontaine,

Chénier, Baudelaire et Verlaine,
 Nerval, Musset, ce Lamartine,
 cet Hugo dont je ne fais fi,
 quelques milliers d'autres, ma fi
 d'où vient sous la lune argentine
 ce grand murmure de louanges
 plus mélodieux que vol d'anges
 ou les concerts du Paradis,
 vers le pur souvenir d'Hafiz,
 d'Omar Khéyyâm, de Saadi,
 de légions d'autres encore,
 Attâr, Sehâbi, Qéttâli,
 Abou-Saïd ou Gazâli,
 chantres d'Isbahan, de Mysore,
 de Chiraz plus doux que l'aurore,

Bien vrai que depuis tant d'années
 Muses de France et de l'Iran
 à se chérir prédestinées
 s'entre-guettaient. Et l'Orient
 devant qu'aient bondi les Croisades
 embaumait l'air de l'Occident
 et faisait, sur nos hivers blancs,
 pleuvoir ses roses en cascades.
 Tant qu'il vint à notre patrie,
 nos arts et nos littératures,
 de la Grèce beauté, mesure,
 de la Perse charme et féerie,

پرسس سلسلو

در سایه عمر خیام

اگر اندکی زحمت خواستن بخویش دهی، به راز «حقیقت» پی خواهی برد. گلبرگهای گلپائی را که با شعر سعدی جاودانی شده اند، در شراب شیراز که حافظ وصف آن میکند بيفشان، و گفته خیام سائلخورده را بپذیر که میگویند: «بشتاب، زیرا الحظه ای دیگر مؤذن ترشرو از فراز مناره ظلمت بانك بر خواهد داشت و خبر از ساعت رحیل خواهد داد. جام شادی را پیش از آنکه درد نشین شود بر دست گیر. جام را خالی کن تا دلت را آکنده باشی. «هیچیک از ما، در کاروانسرای زندگی که پر از توانگران کبر فروش و مستمندان پر حسرت است دیر نخواهیم ماند. بین: اختران آسمان نیرنگ شده اند و پرنده گلگون نیز دیگر بانگ بر نمیدارد... از هم اکنون همراه روز نو، کاروان راه خود را بسوی سرزمینی ناشناس باز گرفته است.

بشتاب بخرد، ندان را بخود گذار تا به چنان بیعت و فحش خویش مشغول باشی، اما تو بیباغهای پر گل رو تا خیام را بازیابی. بیاد داشته باش که هر آنچه هست، خوابی و دروغی بیش نیست؛ تنهایك یقین هست، و آن اینست که عمر میگردد، و ما را نیز با خویش میبرد.

«هشیار باش؛ گل می رود و بهار را همراه میبرد. بصر بانك میز نیم: درنك کن، اما گوش زندگی کر است و فریاد ما را نمیشنود. دلدار من، اگر میخواهی از عمر خود بهره برگیری، همین امروز بر گیر!

«در اوراق عطر آکین دفتر زمانه، نام تو بیش از یکبار با ترانه عشق در نیامیزد. این ترانه راهمین امشب بخوان، زیرا عمر نغمه بلبل کوتاه است و از آن مدتی که چراغ مافروزان است بیش نمی پاید. بشتاب و وعده بفردامگذار، زیرا «فردا» تو با صد هزار ساله «دیروز» سر بسر خواهی بود. بشتاب و دم غنیمت شمار!»

اینست پندی که خیام، در آن هنگام که ماه غرق جذبه و شوق از بالای ایوانهای مینامی نور می افشانند، در گوش من گفت
اوه؛ ای خردمن، ای گل عطر افشان آسیا!

Princesse BIBESCO

A L'OMBRE D'OMAR KHAYYAM

Tu connaîtras le Vrai, pour peu que tu le veuilles...
Dans le vin de Schirâz, qu'Hafiz célèbre, effeuille
Ces roses qu'éternise un vers de Saadi,
Et crois le vieil Omar Khayyam, celui qui dit :
« Hâte-toi ! tu sais bien que le mouzzin sombre
« Est près de crier l'heure au minaret de l'ombre.
« Prends la coupe de joie, avant que la liqueur
« Ne s'épaississe au fond. Vide et remplis ton cœur
« Au caravansérail peuplé de la vie,
« Riches pleins d'insolence et pauvres pleins d'envie,
« Nous ne demeurons tous que peu de temps. Vois-tu
« Les astres ont pâli, l'oiseau fauve s'est tu....
« Déjà la caravane avec le jour venue
« Reprend sa marche vers la contrée inconnue.
« Hâtons-nous ! laisse entre eux discuter les docteurs,
« Viens retrouver Khayyam, dans les jardins de fleurs
« Tout est rêve et mensonge. Une chose est certaine,
« C'est que l'heure s'enfuit et qu'elle nous emmène.
« Ah ! sache-le ! La rose emporte le printemps !
« La vie est sourde, alors que nous crions : Attends !
« C'est aujourd'hui qu'il faut l'appeler : Bien-Aimée.
« Au manuscrit du Temps la page parfumée
« Ne mêle qu'une fois ton nom aux vers d'amour.
« Lis-la ce soir. Le chant du rossignol est court,
« Et ne dure qu'autant que notre lampe brûle.
« Demain ? ne sais-tu pas que Demain te recule
« Parmi les cent mille ans qui sont Hier. Hâte-toi ! »
Tel, j'écoute Khayyam, pendant que sur le toit
Des terrasses d'émail la lune s'extasie....

O ma sagesse, Rose odorante d'Asie !

سرسوا

روزبکه کاخ تیسگران را باسقفهای قرمز و سبز و پرده‌های یراق دار
و ملکه دوزبها و چمنهای پر فواره و حوضچه‌های پر گل آن دیدم ، پنداشتم که
آخر پراز خوشبختی ره یافته‌ام.

زنانی بزیبائی شب و باالسامی روز، برای مالاف از جفاکاریهای زنانه
خود میزدند. این زنان: بارسین، سمله، ماندان، پنتاور، دلاویزترین گل‌های
ایران زمین بودند.

در زمستان پوسنهای گرانبها بر تن داشتند و شامگاهان، در کنار آتش،
بالعنی مست و دل‌بندیر، آواز خوانان سرنوشت زناتی را که از عشق‌شاهی
از شاهان ایران مردند، حکایت میکردند.

کاخ تیسگران

سپیده بامدادی راههای میانبری را که دیشب شتابان از آنها گذشتیم
روشن کرده است. زود باشد که صدای شیپورهای ایرانیان برخیزد و طنین
پیایی آن بگوش ما برسد.

لئونیداس

ای جنگجوی بچه‌نقشه کش که میچ پیچ‌های آبی رنگ داری، زنان شیرازو
با گواپور و گل‌های باغبانی زیباتر از باغهای آرمید از برابر تو گذشتند و
نتوانستند نگاه ترا با آشفستگی عشق مشوش سازند.

اسکندر

جنگ پر رویان شهر آشوب جر مرا که دید گانشان از امواج نیمروزی
رود گنگ تا ینا کتر بود، پراکنده کرده و طاووسه‌هایی که زیر سایه چنارها
چنرمیزدند بدانجا رفته‌اند که گل‌های سعدی رفتند.

حیدر علی

Pierre BÉNOIT

Plafonds rouges et verts, torsades, filigranes,
Gazons pleins de jets d'eau, vasques pleines de fleurs,
Le jour que je connus le palais de Tigrane,
Je crus avoir trouvé le secret du bonheur.

Des femmes nous vantaient leur faible tyrannie,
Belles comme la nuit, avec des noms de jour,
Et c'étaient les plus douces fleurs de l'Iranie,
Barsine, Sémélé, Mandane, Pentaour.

L'hiver, elles avaient des bandeaux de fourrures,
Et le soir, près du feu, sur un air languissant,
Elles chantaient le sort de celles qui moururent,
Qui moururent d'amour pour quelque roi persan.

TIGRANE

L'aube vient d'éclairer les chemins de traverse
Par lesquels cette nuit nous nous sommes hâtés,
Bientôt nous entendrons les trompettes des Perses
Emouvoir les échos d'appels répercutés.

LÉONIDAS

Stratège enfant, avec tes bleuâtres cnémides,
Les femmes de Chiraz et de Baghavapour
Et les fleurs de jardins plus clairs que ceux d'Armide
Traversèrent tes yeux sans les troubler d'amour.

ALEXANDRE

La guerre a dispersé les troublantes sultanes
Dont l'œil était plus pur que le Gange à midi,
Et les paons qui rouaient à l'ombre des platanes
S'en sont allés où sont les roses de Sâdi...

HAYDER-ALI

ارمان رو

دست‌بیم

بر رویان زابلستان، چون غزالانی که از نیش مگسان به جست و خیز
آیند، بیایکویی برخاسته‌اند. ناخندهای لطیفشان برنگی گلگون آراسته است،
اما هیچکس بجز سلطان آنان حق دیدن این زیبا رخان را ندارد. در دست
هر کدام از ایشان دفی است که از آن آهنگی موزون برمیخیزد. خواجه سرا، دستار
بر سر و دست برنخچر، در کناری ایستاده است و پاسداری میکند. اما از
رودخانه نیرنگی که در کناره آن گلپای سوسن خفته‌اند، باد شبانگاهی چون
دزدی دریائی سر برمیآورد و رو بسوی آنان میکند تا بی آنکه از فرمان
سلطان بترسد، در برابر چشم تیزبین خواجه سرا، برلبها و دستهایشان
بوسه زند.

ای خیالپرداز نغمه گر، بخود بیال، زیرا این نسیم شامگاهی ترانه‌های
عاشقانه ترا طلسم راه خویش کرده است.

شبهای ایران

Armand RENAUD

La brise

Comme des chevreaux piqués par un taon,
Dansent les beautés du Zaboulistan,

D'un rose léger sont teintés leurs ongles,
Nul ne peut les voir, hormis leur sultan.

Aux mains de chacune un sistre résonne ;
Sabre au poing, se tient l'eunuque en turban

Mais du fleuve pâle où le lys sommeille,
Sort le vent nocturne, ainsi qu'un forban

Il s'en va charmer leurs cœurs et leurs lèvres,
Sous l'œil du jaloux, malgré le firman.

O Rêveur, sois fier. Elle a, cette brise,
Pris les vœux d'amour pour son talisman.

لولی لون

اگماتان

در پای کوه الوند، شهر همدان پایتخت سابق کشور ماد، در هوایی سرد و بخر زده خفته است، گوئی این شهر که عبریان احمنا نامش داده بودند، با وجود سستی و کرختی خود، همچنان پشت در زیر بارشکوه و جلال گذشته خم کرده است

باران و باد و گذشت زمان، هنوز نتوانسته اند آثار شوم جویهای خون را در این شهر از میان ببرند، زیرا این خاک شاهد مصافهای وحشیانه مردمی بود که گرفتار جنون خونریزی بودند. راستی آدمی چقدر غافل است!

شرم بر آدمیزادگان باد! در قرنی که ما در آن زندگی میکنیم و آنرا قرنی متمدن مینامیم، هر انسان برای انسانی دیگر همانند گرگی درنده است، در صورتیکه در شبهای زمستان، در آن هنگام که شعرای شامی در آسمان آرام میدرخشد، گریک گرسنه در آستانه خانه ای محقر مینشیند و بر ساکنان آن نگاهی دوستانه میافکند، زیرا دل گریک نیز بدیدار این شهر مرده برجم آمده است .

LOUIS LONG

Ecbatane

Au pied du mont Elvend gît dans un air glacé
Hamadan, de Médie antique capitale:
L' Ahmeta des Hébreux, en sa torpeur totale,
Semble écrasée encore des splendeurs du Passé . . .
L' eau du ciel ni le Temps déjà n'ont effacé
De maint ruisseau de sang mainte trace fatale,
Car ce sol fut témoin de l'étreinte brutale
De peuples délirants - tant l'homme est insensé . . .
Honte sur les humains! En le siècle où nous sommes,
—Siècle civilisé! - l'homme est loup pour les hommes.
L' hiver, alors qu'au ciel serein l'on voit briller
Véga, le loup s'assoit au seuil d'une humble porte,
Jetant sur l'habitant un regard familier.
Le Loup a pris pitié de cette ville morte . . .

کاخ چهلستون

نزدیک اصفهان، کاخ بدیمی است که با جلوه تمام در کنار استخری جای گرفته و سراپا با باقوت و لعل و تختهای شاهی آراسته شده است. این بنا که در دل فضای لاجوردین قدرافراشته و نیرخ صاف و روشن خود را در میان آب منعکس میکند، کاخ قدیمی چهلستون است.

از آن روز که این «لوور» مشرق زمین را دیدم، یکی از دو نیمه آن برای همیشه مال من شد. این آن نیمه ایست که همیشه در اعماق آب استخر میلرزد. ظرافت این خانه مرا بینید، که باوژش کمترین نسیمی که سطح آب را بر چین کند همه اجزاء این کاخ با عظمت نیز بخوبی میلرزد و بیچ و تاب خوران، در کمتر از ثانیه ای، فرو میریزد.

و با این همه، بمحض آنکه باد فرو نشیند، ستونهای مرمرین آن با حرکتی دلپذیر شکوه و جلال خود را باز میگیرند، و با تندی برق، از یاد من میبرند که چسان از میلی باد آرم خیم کرده بودند... و هر باره، این منظره ناز آنها در نظر من زیباتر از پیش جلوه میکند!

رفیق! کاخ اصفهان مظهر عالم اسرار آمیز و پرتغییر و چندروی وجود است، و آن چه من ازین عالم دارم، فقط تصویری است که از آن در آبگینه روح من میافتد، زیرا از زیر این آویز بلور، کاخی سر بر میزند که تنها مال من است و خوبی و زیبایی اجزاء استواری هستند که این کاخ را پدید آورده اند.

LE PALAIS DES QUARANTE COLONNES

Près d'Ispahan se trouve un Palais merveilleux
Qui, flanqué d'un étang, se dresse radieux,
Constellé de rubis, de saphirs et de trônes.
Ce monument, qui se découpe dans l'azur,
Et qui mire dans l'eau son profil net et pur,
C'est l'antique Palais des Quarante Colonnes...

Or, l'une des moitiés du Louvre levantin,
Du jour où je le vis à jamais m'appartint .
C'est celle qui tressaille au plus profond de l'onde...
Mon domaine est si frêle ! Au moindre souffle d'air
Ridant la nappe d'eau, cet ensemble si fier
Tremble, danse et s'effondre en moins d'une seconde...

Mais toutefois, dès lors que s'apaise le vent,
Mes colonnes d'albâtre, en un geste émouvant,
Reprennent leur splendeur rigide et solennelle :

Dans le temps de l'éclair, elles font oublier
Que sous les coups d'Éole il a fallu plier...
La façade à mes yeux paraît encor plus belle !

Le Palais d'Ispahan, ami ! c'est l'Univers,
Dentelé de mystère, ondoyant et divers !
Mon bien, c'est son reflet dans l'onde de mon âme !
Sous ce prisme jaillit un ravissant château
Que je possède seul, dont le Bien et le Beau
Forment l'indélébile et spécifique trame .

برج خاموشی

نزدیک تهران ، در دشتی بی آب و علف که در نور خورشید میگذارد ،
در پای کوهستانی سوزان که در سمت مغرب راه بر افق خاموش بسنه است ،
برجی وسیع دیده میشود که بالای آن طاق اسقفی ندارد .

در اینجا است که زرتشتی پارسا و خاموش ، پس از هر گه ، بیجان و بی حرکت
گیسوان را بدست بساد میسپرد و در خواب میرود ، و با مردمک گشاده خود
با آسمان مینگرد ، زیرا این بنای اموات « برج خاموشی » نام دارد .

دسته ای شوم از کلاغان بسوی شمال سرواز می آیند و چرخ زنان حلقه
خود را بدور طعمه خویش تنگتر میکنند . فر باد های پرتین و خشن و نومیدانه
آنها سر و دگر گ آن کبری است که گوئی اینان در عزای او جامه ای از پرسیاه
بر تن کرده اند .

ناگهان کلاغ خود را بر روی جسد بیجان می افکند تا چشمهای او را
بر آورد صورتش را پاره پاره کند ، چنانکه وقتی از این برج بیرون میرود ،
از طعمه او هیچ برجای نمانده است . بدین سان این جسد ، بجای آنکه در
زیر خاک رود و بپوسد و آهسته آهسته طعمه گرمی آلوده شود ، از پرتو وجود
پرتندگان آسمان ، بصورت روحی در می آید که سحر آسای پرواز آید و ذره ذره
در دل فضای پهناور بیکران پراکنده شود .

LA TOUR DU SILENCE

Non loin de Téhéran, sur la plaine déserte,
Flamboyante au soleil au pied du mont ardent
Qui barre l'horizon muet à l'occident,
Est une vaste tour, en son sommet ouverte.

C'est là qu'après sa mort, la chevelure au vent,
Git, contemplant le ciel de sa prunelle immense,
— Car cette nécropole est la *Tour du silence* —
Le Zoroastrien impassible et fervent.

Vers le Septentrion, un cortège funèbre
Surgit, évoluant en cercles resserrés,
Et ses cris solennels, âpres, désespérés,
Sont un *De Profundis* pour le cadavre Guèbre

Dont il porte le deuil en son plumage noir.
Tout à coup, le corbeau fond sur la masse inerte
Déchiquette les yeux, et puis la face, et certe
Il ne reste plus rien quand il sort du manoir...

Ainsi le corps, au lieu d'aller pourrir sous terre
Très lentement rongé par quelque ver impur,
Grâce aux oiseaux du ciel s'élance dans l'azur,
Telle l'âme envolée en un troublant mystère...

از تهران تا شعرای یمانی

شامگاهی تابستانی بود . در بام خانه‌ام ، در نزدیکی شهر تهران ، چشم و چراغ ایران ، نشسته بودم و اندیشناک در هوای لطیف تنفس میکردم . ناگهان در خاموشی عمیق و روحانی شب ، بانگ بلند و غم‌انگیز شغال که بی اختیار دل را بهم میفشارد و شتو ننده را آشفته و تلخ‌کام میکند ، چنین انداخت .

شغال چیست؟ شبح سگی بزرگ ... بدین فکر دیدگان من بی اختیار بسوی مجموعه «دب اکبر» که در آن شعرای یمانی با فروغ خیره‌کننده خود چون گوهری میدرخشید و خاموش و بیصدا اشعه‌خوبش را در سمت‌الراس آسمان ، در تاریکی شب میپراکند ، متوجه ساخت ... و ناگهان ، گویی برده‌ای بر روی پیشانی من فرود آمد ...

در خوابی آسمانی و پر رخوت فرو رفتم ؛ احساس کردم که بسوی خورشیدی موحش که حرارتی طاقت‌فرسا در آسمان میپراکند بالا میروم . ساکنان درنده‌خوی آنرا دیدم که شیپور آغاز جنگی پایان‌ناپذیر را نواخته و سپس هر کدام ، از پی کشتار یکدیگر ، خود را بسوی دشمنی که در برابر داشتند پرتاب کردند .

اندکی بعد ، نزدیک این کره آتشین ، اختری بسیار پر بنده و نلک در فلک نیلگون دیدم که مسیر دورانی خود را با نارضایتی طی میکرد و مدت‌زمانی که برای طی یک دور از این گردش خود لازم داشت معادل آن بود که پنجاه زمستان ، روز بروز ، بر چهره‌ی چون مرمر سرد من پوششی از برف نهاده باشند

میدانید؟ شری «چقدر از مادور است ؛ آنقدر که برای رسیدن بدان ، باید از تهران تمام افراد بشر را در گرداب بی‌در و پیکر فضای لایتناهی بیخبط مستقیم دنبال هم گذاشت ، بشر طی که فاصله‌ی میان هر دو تن از ایشان با اندازه فاصله ما با خورشید فروزان باشد

DE TÉHÉРАН A SIRIUS

C'était un soir d'été. Non loin de Téhéran,
 — Glorieuse cité, lumière de l'Iran... —
 Je respirais l'air pur, pensif, à ma terrasse,
 Quand tout à coup, dans le silence monacal,
 Tristement retentit le long cri du chacal
 Qui vous serre le cœur, vous trouble et vous harasse...

Qu'est-ce que le chacal ? Le spectre d'un grand Chien...
 Aussitôt ma prunelle erra vers le *Grand Chien*
 Où scintille un joyau : l'éblouissante étoile
 Sirius, au zénith éparpillant sans bruit
 Sa gerbe de rayons dans l'ombre de la nuit...
 Et soudain sur mon front descendit comme un voile...

Lors, dans un séraphique et langoureux sommeil,
 Je me sentis lance vers l'effarant soleil
 Qui déverse en l'espace une chaleur terrible :
 Je vis les habitants féroces de là-bas
 D'une guerre sans fin sonner le branle-bas,
 Puis chacun d'un élan, se rua sur sa cible !

Bientôt je distinguait, non loin du Globe en feu,
 Une étoile très pâle, en le firmament bleu,
 Parcourant à regret son éternel manège
 Dès lors qu'elle aura fait en son orbite un tour,
 Cinquante hivers auront déposé, jour par jour,
 Sur ma face d'albâtre une couche de neige...

Sirius est si loin ! Pour l'atteindre, il faudrait
 Mettre de Téhéran tous les humains, d'un trait,
 Tout le long de l'Abîme ouvert, en ligne droite
 Et les deux plus voisins devraient être placés
 De manière à pouvoir se trouver espacés
 Autant que notre Monde et Phébus qui miroite..

زمن بومون

غرفه گلها

بیاد گلهای سرخ هستم ، اما نه آن گلها که در عید «خمسین» پیرامون پنجره‌ها را فرا میگرفتند و بی‌قید و بند بر شاخه‌های بلند میشکفتند ، و برای چیدن آنها میبایست از پله‌های نردبانها بالا رفت ؛

نه آن گلها که گلهای بشکال نام داشتند و با عطری لطیف و ملایم و بینظیر ، بر گلبنهای کوتاه میشکفتند ، و رهگذران آنها را میبوئیدند ، اما نمیچیدند ؛
نه آن گلهای سپیددسته گل تازه عروس ، که با زیبایی و لطفی دلپذیر کنار هم بی‌نظم و ترتیب دسته شده‌اند و خویشتن را آسان در اختیار هر نسیم و انگشتان هر رهگذر میگدارند ؛

نه آن گلهای مجالس بزم و خودنمایی ، که مغرورانه اسامی خانمها را بر خود نهاده‌اند و با ریزه کاری های خویش رنگهایی تازه می آفرینند تا شاید دلپایی تازه را بدام صاحبان خود افکنند ؛

نه آن گلهایی که باغبانان باغهای ملی ، آنها را با روح قرینه سازی در کنار هم نشانده‌اند و زنان جوان ، خندان لب و شکسته دل ، کنار آنها گردش میکنند ، اما بحقیقت در قلمرو غمهای پنهانی خویش سرگردانند ؛

آن گلها که من بیادشان هستم در صفحات کتابها جای دارند . گلهای سرمستیها و عهد و پیمانها هستند . گلهایی هستند که هم سعادت امید و هم رنج زندگی را در پشت سر میگدارند و همچنان زنده میمانند .

این گلها ، گلهای شاعران و خردمندانند که خردمندان و شاعران پیش ازین در نغمه های دلکش خود از آنها سخن گفتند . گلهای خیام و سعدی هستند که هنوز هیچ چیز نتوانسته است لطف پیامهای عطر آگینشان را از خاطرها ببرد .